

بسترهای خالی

بسترهای خالی

م.امیرکیانی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: امیرکیانی، م.
عنوان و پدیدآور	: بسترهای خالی / م. امیرکیانی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۴۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 023 - 5
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ب۸۶ / PIR۷۹۵۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۳۰۳۹۶۳

تقدیم به همسر

... و به یاد همه‌ی دلاور مردان و شیرزنان میهن‌مان که سینه‌های پر از امید و آمال و آرزوهایشان را آماج گلوله‌های دشمنان سرزمین آبا و اجدادی‌مان قرار دارند و از ذره‌ذره و وجب به وجب خاک مقدس ایران و این سرزمین باستانی و اهورایی، با رشادت، شجاعت، مردانگی، سربلندی و سرافرازی دفاع کردند.

... و به یاد جوانان رشید و دلیر زادگاهم شمیران که برای محافظت از مام میهن، از جان مایه گذاشتند و با سرافرازی و افتخار از خاک ایران زمین و مرزهای میهن عزیزمان جانانه دفاع کردند و جان باختند.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بسترهای خالی

م. امیرکیانی

ویراستار: آرزینا حسن نوری
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ: غزال، صحافی: تیرگان
مدیر فنی چاپ: امیر حسن نوری
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 023 - 5

یادداشت نویسنده

جوانان امروز تحت تأثیر شرایط و عوامل محیطی، به زندگی پیچیده و گاه سردرگمی روی آورده‌اند و این پیچیدگی و سردرگمی‌ها که سر در آبخشور افسردگی‌ها، روان‌پریشی‌ها، بی‌بند و باری‌های اجتماع، خودکشی‌ها، فرار از کانون خانواده و پناه بردن به مواد مخدر دارد، نسل جوان را که قرار است آینده‌سازان ایران عزیزمان باشند، تهدید به نابودی و فنا می‌کند.

امروز نوجوانان وطن‌مان از جوانب مختلف مورد تهاجم فرهنگ‌های گوناگون داخلی و خارجی قرار گرفته‌اند و در بالاتکلیفی به‌سر می‌برند، دست‌هایی پنهان و آشکار می‌کوشند که آن‌ها را از کانون تفکر و اندیشه دور ساخته و به سوی تباهی‌ها و سیاهی‌ها بکشانند. چرا که علم جامعه‌شناسی و روان‌شناسی بر این نکته‌ی مهم و اساسی تأکید دارد که نسل جوان چنانچه از آلودگی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی در امان بماند و در بستر سازندگی قرار گیرد، بهترین سرمایه‌های ملی بالقوه و بالفعلی هستند که می‌توانند سلامت و پیشرفت جامعه را تضمین کرده و به برکت نیروی ایمان و داشتن سرزمینی آزاد و رها از قید و بندهای دست و پاگیر زمانه، با قدرت و توانایی‌ای که در وجود فرد

فرد آن‌ها نهفته است، خواهند توانست ناهنجاری‌های اجتماعی را در زمینه‌های فقر و ناداری و عقب‌ماندگی‌های اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و حتی ورزشی و هنری از میان برداشته و کشور را به سوی اعتلا و سربلندی بیشتر رهنمون سازند. و در اختیار گرفتن نیروی فعال جامعه رسیدن به چنین مکان والایی، یکی از خواسته‌های به‌حق و از آرزوهای مردم کشورمان است، ولی در این میان هستند کسانی که مایل نیستند چنین دگرگونی‌هایی در روند تکاملی کشور به وجود آید، به‌عنوان مختلف موانعی پیش پای جوانان قرار می‌دهند و آن‌ها را از مسیر تفکر و اندیشه و فعالیت‌های سازنده دور می‌سازند و با تله‌ها و دام‌هایی که در مسیر زندگی‌شان می‌گسترانند، مانع می‌شوند که نسل جوان در میان ناهنجاری‌های محیط، خود را بیابد و از گرداب هول‌انگیز و وحشتناک بیکاری، فقر و ناداری، اعتیاد به مواد مخدر، تقسیم ناعادلانه‌ی ثروت‌های عمومی و طبقه‌بندی قشرهای مردم برهاند و خود را به سرمنزل مراد برساند.

رمان رئالیستی (واقع‌گرایی) «بسترهای خالی» آینه‌ی تمام‌نمایی است از ناهنجاری‌های خانوادگی و اجتماعی که همچون تارهای نامرئی عنکبوتی سیاه و بدمنظر به‌دست و پای دختران و پسران جوان ما پیچیده و آن‌ها را به سوی راه‌های ناصواب می‌کشاند. در رمان «بسترهای خالی» بر نکاتی از سرگردانی و حیرانی و واماندگی‌های نسل جوان و درگیری‌های خانوادگی و اجتماعی آن‌ها انگشت تأکید گذاشته می‌شود و در مسیر یک داستان احساسی و عاطفی و پرهیجان به‌بخشی از نارسایی‌های خانوادگی و اجتماعی که سبب می‌شود جوانان در به‌دست آوردن خواسته‌های قانونی و به‌حقشان لاجرم در دام اعتیاد و فساد و فحشا و سایر اعمال خلاف قانون قرار گیرند، می‌پردازیم.

اگر چه رمان «بسترهای خالی» حول محور عشق‌های ناکام و به‌خون‌نشسته

می‌گردد، اما در لابه‌لای این درام اجتماعی به‌قصه‌ی تلخ زندگی‌هایی می‌پردازیم که بر باد می‌رود و همچنین به‌عوامل محیطی و ناهنجاری‌هایی که همچون سنگ خارا، سخت و نفوذناپذیر، مانع پیشرفت جوان‌ها در جامعه‌ی امروزی می‌شود نیز اشاراتی حساس و کارشناسانه داریم که این هشدارهای اجتماعی می‌تواند دستمایه‌ای برای اساتید دانشگاه‌ها، مربیان تربیتی و همه‌ی کسانی باشد که دستی در تدریس علوم دبیرستانی و دانشگاهی دارند، تا از این رهگذر برای افزایش دانایی‌های اجتماعی جوانان استفاده کنند و نیز خانواده‌ها به‌خواسته‌های به‌حق و مشروع جوانان‌شان توجه بیشتری کرده و با خودخواهی‌ها، سالار منشی‌ها، سخت‌گیری‌های بی‌منطق و غیراصولی، راه‌های سعادت و نیکبختی را بر روی فرزندان‌شان نبندند و آن‌ها را در مسیر اصلی زندگی رهنمون باشند.

در اجتماع امروز گرگ‌هایی درنده‌خو و بی‌رحم، همه‌جا در کمین جوانان سرخورده، فراری، بی‌خانمان، بریده از زندگی و رمیده از خانه و کاشانه هستند تا برای حفظ مطامع سیری‌ناپذیرشان و رسیدن به پول و ثروت‌های کلان، جوانان میهن‌مان را قربانی کنند و آن‌ها را به‌عنوان مختلف به‌فساد و فحشا بکشانند تا نتوانند برای جامعه، افراد مفیدی باشند.

فصل ۱

جمعه‌ای در پاییز بود. جمعه‌ای سرد با ابرهای تیره که دل آسمان آبی را به کبودی نشانده بود. بعد از ظهری خاکستری و دلگیر با آسمانی ابری که مدام می‌بارید. همه جا نجوای برگ‌های خزان زده، باران بود، سکوت سرسام‌آور بام‌های توخالی و مردمی بود که از ریزش باران می‌گریختند و به درون خانه‌ها پناه می‌بردند. پرندگان سرمازده با پر و بال خیسشان خود را از نظرها پنهان می‌کردند و در گوشه و کنار پنجره‌ها و میان شاخه‌های لخت و باران شسته‌ی درختان کز می‌کردند.

ریزش باران و تیرگی آسمان و فشردگی ابرها که چهره‌ی آبی آسمان را یک سره پوشانده بود، سردلتنگی عصر جمعه می‌افزود. از این بارندگی‌های بی‌امان و تیرگی آسمان، دل گرفته و پریشان بودم.

آن چنان سکوت کشدار و طولانی‌ای برفضای غم‌انگیز عصر جمعه حاکم بود که نوعی افسردگی و پریشان حالی را به همه جا می‌گسترانند. احساس تلخ و ناخوشایندی زیر پوست تنم می‌جوشید و آزارم می‌داد. احساسی از جنس بیم و هراس، دلتنگی و بی‌زاری، پریشانی و نگرانی و شاید هم انتظاری بیهوده و تنهایی مطلق که جانم را به بازی گرفته بود. اما

می دانستم که هیچ یک از این احساسات، واقعی به نظر نمی رسند مگر تنهایی و از خود بیگانه بودن که همین احساس، نفس را در سینه ام می شکست و افکار و اندیشه ام را به بیزاری از زنده بودن می کشاند.

سرگردان و افسرده شده بودم و نمی دانستم از چه روی، این همه سرگشته و حیران شده ام. عصر جمعه و ریزش باران نمی توانست دلایل موجهی برای دلتنگی ها و افسردگی های من باشد، بی گمان احساس دیگری بود که مرا به دشت سوخته و غم انگیز دلتنگی ها می کشاند و این عامل می توانست از تنهایی من سرچشمه بگیرد. تنهایی غم انگیزی که با ازدواج خواهر بزرگترم آغاز شده بود و با مرگ غم انگیز او در خاک غربت و دور از وطن ادامه می یافت و روح و روانم را عذاب می داد. همین احساسات ناگوار بود که همچون هاله ای غبارآلود و کدر مرا در خود فرو برده و همه جا با من بود.

با ازدواج خواهرم و مسافرت بی بازگشتش از آن سوی مرزهای کشور و مرگ غریبانه و زود هنگامش، احساس می کردم پشتم خالی شده و تنها یار و همدم را از دست داده ام. بعد از مادرم، مروارید تنها تکیه گاهم بود. او خواهرم بود، همرازم بود. اما آن گاه که به خانه ی بخت قدم گذاشت و زمانی که هواپیمایش به سوی آبی آسمانها پرکشید و میان ابرهای خاکستری ناپدید شد، بناگاه احساس کردم چیزی در نهانخانه ی قلبم شکست و فرو ریخت.

رفتن مروارید به خارج از کشور پشتم را خالی کرده بود. نمی توانستم جدایی از او را باور کنم. هنگامی که با چشم های گریان به اتفاق مادرم به خانه برمی گشتم، احساس می کردم بخشی از وجودم را در فرودگاه جا گذاشته ام. در میان راه، هیچ حرفی بین من و مادرم رد و بدل نشد و هر دو

به اتومبیلها، مغازه ها و مردمی که در مسیرمان رفت و آمد می کردند، چشم دوخته بودیم و آرام آرام گریه می کردیم.

با ورود به خانه، جای خالی مروارید به خوبی مشهود بود، به هر گوشه ای که نگاه می کردم نشانه هایی از او را می دیدم. لباس هایش، کفش هایش و وسایل شخصی اش در گوشه و کنار خانه، مرا به یاد او می انداخت و لحظه ای از فکر و خیالش غافل نمی ساخت.

از فرودگاه که به خانه برگشتم، احساس می کردم بار اندوه بزرگ و دلتنگی عمیقی را با خود به خانه آورده ام و مجبورم برای مدت نامحدودی با دلتنگی هایم بسوزم و بسازم. بعد از رفتن مروارید، پیوسته خود را تنها و بی پناه می دیدم و همدمی به مهربانی خواهرم نبود که به وقت دلتنگی و پریشان حالی سر برسینه اش بگذارم و به او تکیه کنم. در آن لحظات تنهایی و بی کسی، روح سرگشته و ناآرامم محل امنی را جست و جو می کرد تا به آرامشی نسبی دست یابد و از گرداب پریشانی ها برهد. اما مروارید رفته بود و جایش در خانه خالی بود.

نامه های مروارید روی میز کوچکی که کنار تخت خوابم قرار داشت، ریخته بود. از پشت پرده ی اشک هایی که بی امان از چشم هایم فرو می چکید، می دیدمشان. از هر نامه، جمله ای را می خواندم و به آرامی گریه می کردم: «مرجان... تو بهترین و خوشگلترین خواهر دنیا هستی... در تمام لحظات زندگی به تو می اندیشم. تو را همواره در کنار خود احساس می کنم. مثل همه ی سال هایی که در کنار هم بودیم، وجود نازنین تو را با همان نگاه های شیطنت آمیزت در کنار خود می بینم و صدای دلنشین تو را که از نوای دل انگیز هزارستان هم زیباتر است همه جا می شنوم... اما

لعنت بر جاده‌های سرد و خاموش زندگی که دل‌داده‌ها را به‌ناگاه از هم جدا می‌کند و نفرین بر اجبار که همیشه اختیار را به‌تسلیم وا می‌دارد. می‌دانی که همواره در زندگی از جبر بیزار بوده‌ام و اختیار را می‌پسندم. جبر اما پیوسته اختیار را درهم می‌شکند و آن را به‌اسارت می‌برد... و حالا این جبر است که مرا از تو جدا کرده و میان ما فرسنگ‌ها فاصله انداخته است. ولی هر قدر که این فاصله‌ها دورتر باشد، قلب من به‌تو نزدیکتر است...»

چشم از کلمات زیبا و جانبخش و امیدوار کننده‌ای که بردل کاغذ نشسته بود، برگرفتم. سیگاری آتش زدم و به‌عکس مروارید که لبخند شیرینی بر لب داشت و نگاهش را به‌صورت من دوخته بود، خیره شدم. قلبم می‌لرزید و تنم گُر می‌گرفت. دود تلخ سیگار را تا اعماق سینه‌ام فرو بردم، دهانم گس و بی‌مزه شد. در میان دود خاکستری رنگ سیگار، غرق شده بودم و به‌بیشه‌زار پر از سکوتی که پشت پنجره‌ی اتاقم تا سینه کش کوهستان زیر تازیانه‌های باران کمر خم کرده بود، چشم دوخته بودم. درخت کهنسال صنوبری که در میان بیشه‌زار سر بر ابرهای بارانی می‌سایید، در شعاع و محدوده‌ی دیدم قرار داشت، باران تنه‌ی ستبرش را شسته و پوستش به‌رنگ خاکستری در آمده بود. این رنگ را اصلاً دوست نداشتم. رنگ خاکستری، بوی مرگ می‌دهد و پیوسته، فضای غم‌انگیز گورستان را برایم تداعی می‌کند. رنگ خاکستری بوی بیزاری و نفرت دارد. رنگ سرد و بی‌روحي است که چشم را می‌آزارد و قلب را پریشان می‌کند.

صنوبر پیر، برگ‌هایش را در مسیر بادهای سرد پاییزی سخاوتمندانه و با دست و دلبازی بر زمین ریخته بود. برگ‌هایی به‌رنگ سرخ و طلایی و کبود که در پای درخت ریخته و زمین را رنگ به‌رنگ کرده بود. شاخه‌های

لخت و عریان صنوبر پیر، دست بر آسمان برداشته بودند و نیازمندی را می‌مانستند که از زمینیان دل بریده‌اند و دست نیاز به‌سوی آسمان‌ها برداشته‌اند.

بی‌اختیار نگاهم به‌پایین تنه‌ی کهنسال درخت کشیده شد. دو نام به‌رسم یادگاری بر پوست درخت کنده بودیم. دو نام در کنار هم درون تصویری از یک قلب، قاب گرفته شده بود: «مروارید و مرجان».

آن روز که اسم‌مان را بر پوست تنه‌ی درخت صنوبر می‌کنیدم، بهار زیباتر از سال‌های گذشته به‌نظر می‌رسید. بیشه‌زار نزدیک خانه‌امان از عطر دل‌انگیز سبزه‌ها و بنفشه‌های وحشی سرمست بود. همه جا رنگ‌های دل‌انگیز و جادویی بهار پاشیده شده بود. بوی گیج‌کننده‌ی گل‌ها و سبزه‌ها و برگ‌های نارس درختان، جانبخش و فرح‌انگیز می‌نمود. من شادمانه در پی پروانه‌ها می‌دویدم و سبزه‌ها را با شبنمی که از سحرگاهان بر رخسارشان نشسته بود، لگدکوب می‌کردم و از این سو به‌آن سوی بیشه‌زار سر می‌کشیدم.

مروارید پای صنوبر پیر ایستاده بود و با نوک تیز تیغه‌ی چاقو روی پوست خاکستری رنگ درخت، اسم‌هایمان را در کنار هم حکاکی می‌کرد. چه زیبا بود نام‌های ما که در میان شکلی از قلب بر تنه‌ی درخت صنوبر پیر قاب گرفته شده بود.

چندی بعد درون سالن فرودگاه رو به‌روی هم ایستاده بودیم تا برای مدت زمانی طولانی به‌درازای همه‌ی تاریخ از هم جدا شویم. جمعیت در سالن فرودگاه موج می‌زد و همه‌ای سرسام‌آور برپا شده بود. عده‌ای اشک شوق بر دیده داشتند و با آمدن سفرکرده‌اشان شادمانی می‌کردند و

جمعیتی با یاران و دوستانشان وداع می نمودند. پدرانی که بغضشان را در گلو می شکستند و مادرانی که بی تابانه می گریستند.

دانه های اشک، متاع بی بهایی بود که در سالن فرودگاه بی محابا برپهنه ی صورت ها جاری می شد و به زیر گلو می غلتید. مروارید در کنار شوهرش «امید» بی قرار و نا آرام، این پا و آن پا می کرد و در حالی که گونه اش از اشک خیس شده بود، مادرم را که به تلخی، آرام و بی صدا می گریست، تنگ در آغوش گرفته و با او وداع می کرد. سپس نوبت به من رسید. لحظاتی دیرپا در آغوش هم گریستیم. انگار وداع آخر ما بود و دیوار جدایی ای ابدی، لحظه به لحظه بینمان قرار می گرفت و ما را از هم جدا می کرد.

دقایقی بعد مروارید گریه کنان خود را کنار کشید. اشک هایش را از زیر چشم هایش پاک کرد و لبخندی گوشه ی لبش نشست. با سرانگشت اشک هایم را که تا زیر گلو جریان یافته بود، از صورتم زدود و گفت:

– عزیز دلم، خواهر نازنینم، گریه چرا...؟ مگه دارم می رم جبهه ی جنگ... آروم باش، بی تابی نکن... عمر سفر کوتاهه، دلتنگی نکن... نگران نباش... زود برمی گردم...

دست های یخ کرده اش را در میان انگشتانم فشردم و نالیدم:

– آخه دلم طاقت دوری تو رو نداره... می ترسم... می ترسم توی مملکت غریب بلایی به سرت بیاد. نمی دونم چرا دلم شور می زنه و فکرای ناچوری افتاده توی سرم...

صدای بلندگوی فرودگاه برخاست. صدای جغدی را می مانست که بر فراز ویرانه ای، آوای غم انگیز جدایی سر می دهد. بغضم ناگهان ترکید و دوباره برگردنش آویختم. دلشوره داشتم. انگار مروارید می خواست

برای همیشه از من جدا شود. آخرین وداع همیشه غم انگیز و جانگداز است. سرم را برشانه ی مروارید گذاشته بودم و می گریستم. از پشت پرده ی اشک، تصاویر مبهم و تاریکی پیش چشمم جان می گرفت که از دیدن آن تصاویر دچار وحشت و هراس می شدم. نمی خواستم از او جدا شوم. صدای شوم جغد، بار دیگر از بلندگوهای فرودگاه برخاست. این صدا قلبم را می لرزاند. به سختی از مروارید جدا شدم. امید بازوی خواهرم را گرفته بود و به دنبال خود می کشید. انگار نیمی از تنم را می بردند. شانه به شانه ی امید به طرف سالن ترانزیت کشیده می شد. آشکارا می دیدم که مروارید پایش پیش نمی رود. زانوهایش می لرزید و رنگ پریده، بود. هر لحظه برمی گشت و به صورتم نگاه می کرد.

در آخرین لحظه که می خواست قدم به محوطه ی ترانزیت بگذارد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با یک خیز به طرفم برگشت. به صورتم خیره خیره نگاه کرد و این آخرین نگاه های من و مروارید بود که در هم گره خورد و اشک بردیدگانمان جاری کرد:

– خیلی دوستت دارم مرجان... دلم برات تنگ می شه... مواظب خودت باش خواهر قشنگم...

دو سه قدم به دنبالش دویدم و نالیدم:

– تو هم مواظب خودت باش مروارید... منم تو رو دوست دارم... چشم به راهت می مونم تا برگردی...

مروارید با چشم های گریان پیشانی ام را بوسید و به طرف در سالن ترانزیت به راه افتاد:

– خدا حافظ... مرجان... خدا... حافظ...

دیگر صدای مروارید را نمی شنیدم. از همه می مسافران و صدای

بدرقه کنندگان، سرسام گرفته بودم و می‌لرزیدم. پهنه‌ی صورت مروارید از اشک خیس بود و دسته‌ی ساک کوچکی را میان انگشتانش می‌فشرد و بی‌قرار و ناآرام به‌دنبال امید کشیده می‌شد.

مروارید از میان درب سالن گذشت و پشت دربهای تو در توی سالن فرودگاه ناپدید شد.

دیگر یارای ایستادن نداشتیم. دست‌های یخ کرده‌ی مادرم را گرفتم و به‌دیوار سالن فرودگاه تکیه زدم و چشم‌هایم را بستم. صدای بلندگوها، سراسر سالن فرودگاه را در نوردید و به‌درون گوشم فرو رفت:

— پرواز شماره‌ی ۴۱۲ به مقصد پاریس، هم‌اکنون باند فرودگاه را ترک کرد...

صدای مردمی را که در گوشه و کنار سالن فرودگاه ایستاده و یا در رفت و آمد بودند، از دور دست‌ها می‌شنیدم. مادر با چشم‌هایی به‌اشک نشسته، زیربازویم را گرفته بود و با گام‌های لرزان و ناستوار از سالن فرودگاه بیرون آمدم. او خاموش بود و آرام آرام می‌گریست. زیر چشم‌هایش خیس بود و سینه‌اش خیس خیس می‌کرد.

خود را روی صندلی تاکسی رها کردم و راننده به‌راه افتاد. مردم با سرعت و شتابزده از خیابان‌های شهر می‌گذشتند و من از پشت شیشه‌ی اتومبیل نگاهشان می‌کردم. کسی نمی‌دانست چه احساسی دارم. با رفتن مروارید، احساس می‌کردم چیزی درون قلبم شکسته است. سبوی شکسته‌ای را می‌مانستم که با تیپای کودکی بازیگوش و شیطان، گوشه ویرانه‌ای فرو افتاده و به‌مرور زمان به‌خاک تبدیل می‌شود. تنهایی و بی‌هم‌زبانی، نیستی و فنا و از خاک برآمدن و برخاک شدن...

هوایمایی که به مقصد پاریس در آسمان به پرواز درآمده بود، لحظه

به لحظه کوچکتر می‌شد. هنگامی که از فرودگاه دور می‌شدیم، هوایمایی به اندازه‌ی یک نقطه‌ی سیاه در آمده بود. دیگر نمی‌دیدمش...

با رفتن مروارید پشتم خالی شده بود. در برهوت تنهایی و بی‌کسی سرگردان شده بودم. خیال خواهرم همه جا با من بود و دلگرم می‌کرد. تختخوابش دست نخورده در آن سوی اتاق خالی بود. عکسی از چهره‌ی زیبا و دوست‌داشتنی‌اش با لبخندی شیرین، درون قاب منبت‌کاری شده، روی میزی کوچک کنار بستر خالی‌اش قرار داشت و به هر گوشه‌ی اتاق که می‌رفتم، نگاهم می‌کرد.

ساعت‌ها پشت پنجره‌ی اتاق می‌نشستم و به‌بیشه‌زار چشم می‌دوختم. پروانه‌هایی که عاشقانه یکدیگر را دنبال می‌کردند. گنجشک‌هایی که نوک‌ها را به هم می‌ساییدند و لابه‌لای شاخه‌های درخت‌ها گم می‌شدند و گل‌هایی که درون بیشه‌زار، آرام و باشکوه می‌شکفتند، همگی من را به یاد روزهای خوشی می‌انداخت که در کنار مروارید گذرانده بودم.

دو سه هفته از رفتن مروارید گذشته بود. شب‌ها خیالش را در آغوش می‌کشیدم و به‌خلوت و تنهایی پناه می‌بردم. اما گاهی صافی و شفافیت خیالاتم که بسان برکه‌ای آرام پیش چشمم جان می‌گرفت، با پرتاب سنگ‌ریزه‌ای، کدر می‌شد و موج می‌انداخت. افکار درهم و برهم، همچون خفاش‌های خون‌آشام گرسنه، به مغز و اندیشه‌ام هجوم می‌آورد و می‌پنداشتم در تاریک و روشن غروبی سرد و غمگین، در میان گورستانی متروک، گرفتار آمده‌ام و هراسان و وحشت‌زده می‌کوشم تا خود را از چنگال ارواح سرگردانی که احاطه‌ام کرده‌اند، برهانم...

یک روز صبح خسته و خواب‌آلوده درون اتاق می‌پلکیدم و با بی‌حوصلگی خرت و پرت‌ها را جابه‌جا می‌کردم که نخست زنگ درب

خانه به صدا درآمد و دقایقی بعد مادر با چهره‌ای گشاده و خندان، شتابان وارد اتاق شد و گفت:

— مرجان... مرجان... مروارید، نامه فرستاده...

نامه را ده بار، نه بیشتر، شاید صدبار در تنهایی و خلوت اتاق خواندم. تمام کلماتش را و تمام زیر و بم‌های نامه را به خاطر سپردم. از نخستین روزهای ورودش به شهر پاریس نوشته بود. همان شهری که مردم آن را عروس جهان نام نهاده‌اند. آن جایی که مردمی دیگر با فرهنگی متفاوت زندگی می‌کنند. مروارید نوشته بود که در جست و جوی خانه‌ی مناسبی در حومه‌ی پاریس است و امید نیز به زودی مشغول کار خواهد شد.

نامه با شتاب و عجله نوشته شده بود. هزاران بار نامه را خواندم و کلماتش را در ذهن و اندیشه‌ام تکرار کردم و بارها سطور نامه را بوسیدم و بوییدم. همه جای نامه بوی مروارید را می‌داد و من این رایحه‌ی دل‌انگیز را به خوبی می‌شناختم و آن را دوست داشتم... بوی خواهرم را...

روزهای انتظار به کندی می‌گذشت. انگار خورشید و ماه، حرکتشان کند شده بود و زمان، توقف داشت. عقربه‌های زمان با حرکتی مزورانه، میل بی‌آزار دل بی‌قرار من داشت. هر روز با کندن برگی از تقویم زندگی، انتظار فرا آمدن روز دیگر را می‌کشیدم. نمی‌خواستم واقعیت زندگی مروارید را بپذیرم و باور کنم که او ازدواج کرده و قدم به زندگی تازه‌ای گذاشته است. نمی‌خواستم باور کنم که او به شخص دیگری تعلق خاطر پیدا کرده و زندگی جدیدی را بنیان نهاده است. نمی‌توانستم باور کنم که مروارید دیگر نه متعلق به ماست و نه متعلق به خودش، او شوهری دارد که باید در کنارش بماند و زندگی کند.

هر برگی که از تقویم زندگی ام می‌کندم، به دست باد می‌سپردم و در

انتظاری بیهوده و کشنده لحظه‌های زندگی را می‌شکستم و می‌کشتم. از درس و دانشگاه بریده بودم و ساعت‌ها درون اتاقم می‌خزیدم و به چهره‌ی خندان و زیبای مروارید و بستر خالی‌اش نگاه می‌کردم و به آرامی می‌گریستم.

با رفتن مروارید، من و مادر تنها شده بودیم. خانه‌امان سوت و کور شده بود و تنها نوای ساز محزونی که از ضبط صوت مادر برمی‌خاست، در سرسرای خانه طنین می‌انداخت و لحظاتی چند، ما را به خود مشغول می‌داشت.

مادر گه‌گاه به دیدار اقوام و دوستانش می‌رفت و با کارهای خانه، خود را سرگرم می‌کرد، اما دل بی‌قرار من حکایت دیگری داشت. پیوسته بهانه‌جویی می‌کرد. هرگاه که از تنهایی و غربت به ستوه می‌آمدم و دلم می‌گرفت، به بیشه‌زار نزدیک خانه‌امان می‌رفتم، اما دیگر پای دویدن به دنبال پروانه‌ها را نداشتم. نغمه‌ی جانبخش پرندگان، شور و نشاطی بر ویرانه‌های دل بی‌قرارم فرو نمی‌ریخت و رایحه‌ی دل‌انگیز عطر شقایق‌های وحشی و لاله‌های خودرو و سبزه‌ها، دیگر مشام را نوازش نمی‌داد. به آرامی پای درخت صنوبری که سر بر ابرهای آسمان می‌سایید، می‌خزیدم و با خاطرات شیرین گذشته دم ساز می‌شدم. یادآوری روزهای خوشی که در بیشه‌زار، کنار مروارید گذرانده بودم، سرمستم می‌کرد. در آن لحظات سرخوشی، چشم‌هایم را می‌بستم و آرزو می‌کردم که مروارید به ایران بازگردد و در کنار هم زندگی کنیم.

روزهای انتظار را به سختی سپری می‌کردم و بی‌آنکه حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد، ناخودآگاه دلم شور می‌زد و پیوسته افکاری مالخولیایی و پریشان‌برمغز و اندیشه‌ام فرو می‌ریخت و مرا به‌وادای دیوانگی می‌کشاند.

از همه بریده بودم و تنها همدم و مونسم مادر بود. او می دانست که بعد از رفتن مروارید چگونه شکسته شده‌ام. گه گاه به اتاقم می آمد و با هم به گفت‌وگو می نشستیم:

– مادر چرا بی تابی می کنی؟ مگه اتفاقی افتاده؟... خب خواهرت شوهر کرده و رفته، این که عزا و ماتم نداره... هر دختر و پسری بالاخره یه روزی ازدواج می کنه و خونیه پدر و مادر رو ترک می کنه... مروارید هم یکی از اوناست... ازدواج کرده و همراه شوهرش رفته... باید خوشحال باشی که خواهرت به خونیه بخت رفته و خوشبخت شده... درسته که تو و مروارید خیلی به هم وابسته بودین ولی اون بیچاره که نمی تونست تا ابد کنار ما بمونه... بخت و اقبالش این جوریه بوده که شوهر بکنه و بره فرانسه... اگه واقعاً خیلی دوستش داری، به جای گریه و زاری کردن و زانوی غم بغل گرفتن، براش دعا کن که سلامت باشه و توی دیار غربت سر و سامانی بگیره... تو باید خوشحال باشی که خواهرت به خارج رفته و می تونه اون جا زندگی کنه. چرا بی جهت گریه می کنی...؟ پشت سر مسافر که گریه نمی کنن مادر... گریه شگون نداره...

در جواب مادر که سعی در دلداری من داشت، گریه می کردم و بر گردنش می آویختم:

– مادر شما درست می گین، اما نمی دونم چرا دلم شور می زنه... می ترسم اتفاقی براش بیفته... می ترسم مادر...

– نه... عزیزم... دل نگرانی تو، بی جاست... شما دو تا سالها در کنار هم زندگی کردین، حالا که اون رفته و تو تنها شدی، فکر و خیال به سرت زده... تو می تونی هر لحظه که بخوای، بهش تلفن بزنی و از حال و روزش باخبر بشی... چرا زانوی غم بغل گرفته ای مادر... بلند شو برو دنبال درس

و زندگیت...

مادر می کوشید نگرانی هایش را از من پنهان کند، ولی به خوبی می دیدم که او نیز برای مروارید دلتنگ است و دور از چشم من ساعتها به عکس خواهرم چشم می دوزد و گریه می کند. وقتی او را اینگونه پریشان و افسرده می یافتم، دلتنگی ام افزون تر می شد. می ترسیدم خار انتظار در چشم هایش بنشیند و تا برگشتن مروارید دوام نیاورد.

برایم خریده است. نوشته بود به مادر بگو به زودی راهی ایران می شوم... همه ی روزها چشم به درب خانه داشتم. ساعت ها از پشت پنجره ی اتاق به درب خانه چشم می دوختم. دیگر همه ی شیارها و رگه ها و گل میخ های قدیمی درب حیاط خانه امان را می شناختم و شکل لولاهای زنگ زده اش در خاطر من نقش بسته بود. گاه خسته و بی تاب از لای درب حیاط، نگاه منتظرم را به انتهای کوچه می کشاندم تا شاید نامه رسان محله، خبری از مروارید برایم بیاورد. اما خیالی خام بود و انتظاری بیهوده...

صبح یک روز از روزهای تلخ انتظار با صدای زنگ درب خانه آسیمه سر از خواب پریدم. درون رختخواب گرم، کمی جابه جا شدم و صدای مادر را شنیدم که با نامه رسان محله گفت و گو می کرد. برخاستم و از پله ها با سرعت پایین دویدم. هنوز مادر درب خانه را به درستی نبسته بود که با شتاب خود را به او رساندم و نامه را از میان انگشتان لرزانش قاپیدم. نامه از پاریس بود و با خط ناآشنایی نوشته شده بود. وقتی نگاهم به سطور نامه افتاد، دلم از بیگانگی و ناآشنایی جملات و کلماتی که پشت سر هم ردیف شده بود، لرزید. با عجله نامه را خواندم. ای کاش هرگز این نامه ی شوم را نخوانده بودم که پیامی دردانگیز برایمان آورده بود. نامه، مختصر بود، اما عذاب آور و کشنده و حامل پیامی شوم و دیوانه کننده... پس از سه سال انتظار، نامه ای با خطی ناآشنا به دست من رسید که حامل پیامی دردناک بود و قلبم را از حرکت باز داشت. نویسنده ی نامه شوهر مروارید بود. امید... اما نامه ی او حامل پیام ناامیدکننده ای بود و خبر از واقعه ی دلخراشی می داد. امید برای مادرم نوشته بود:

«مادر جان... متأسفم که حامل خبر ناگواری برایتان هستم... دلم رضا نمی دهد، اما مجبورم حادثه ی ناگواری و غم انگیزی را که همچون آواری

فصل ۲

سه بهار از رفتن مروارید می گذشت و سه خزان دیگر هم به سر آمد. درخت کهنسال صنوبری که نام من و مروارید بر سینه اش نقش بسته بود، زیر تازیانه های سوزنده ی باد و باران پاییز، برگ ریزان غم انگیزی را از سر می گرفت و من هنوز در انتظار بازگشتن مروارید، روزها و شب های سختی را با نگرانی و اضطراب می گذراندم. مروارید در آخرین نامه اش نوشته بود به زودی راهی وطن خواهد شد. نوشته بود دلش برای من تنگ شده است. دلش برای کوچه پس کوچه های محله، امامزاده و سقاخانه و تکیه و مسجد محله امان تنگ شده است. نوشته بود دلش برای ایران، خاک مقدس میهن و آسمان کبود و پرستاره ی شهرمان تنگ شده. نوشته بود از چشم آبی های سرد و متکبر اروپایی که هنوز نژادپرستی و نوعی گریز از سیاه چشمان شرقی در نگاهشان موج می زند و آن ها را همواره حقیر و کوچک می شمردند، بیزار و متنفر است و سه سال از بهترین روزهای زندگی اش را در غربت و زیر نگاه های حقارت آمیز چشم آبی های فرانسوی به سر برده و دیگر خسته شده است. نوشته بود از امید خواسته است که به ایران بازگردند. نوشته بود یک پیراهن شیک عروسی

وحشتناک بر سرم فروریخته است، برای شما بازگو نمایم. قادر نبودم این خبر ناگوار را تلفنی به شما بگویم و ناگزیر به ارسال این تلگرام شدم... چند روز پیش در یک حادثه‌ی رانندگی که در یکی از جاده‌های اطراف شهر پاریس اتفاق افتاد، مروارید به شدت صدمه دیده. من هرگز مایل نبودم حامل چنین خبری برای شما باشم، اما مروارید امروز پس از آن که به هوش آمد، تنها تقاضایش این بود که حقیقت ماجرا را برایتان بنویسم. مروارید من پنج ماهه حامله بود مادر جان... از این که غمگین‌تان کردم مرا ببخشید... امیدوارم در روزهای آینده، حال همسرم بهبود یابد تا خبرهای بهتری به شما بدهم...»

کلمات و جملاتش که برسینه‌ی صفحه‌ی زرد رنگ کاغذ نشسته بود، پیام وحشتناکی را برایم به ارمغان آورده و قلبم را به درد می‌انداخت. دردی کشنده و آزاردهنده، تمام تنم را می‌چزاند و خطوط ناآشنایی که بر صفحه‌ی کاغذ ماسیده بود از حادثه‌ای شوم خبر می‌داد و مرا به‌وادای جنون می‌کشید.

نالیدم و با صدای بلند گریستم. مادر آسیمه سر وارد اتاق شد و وقتی از ماجرا آگاهی یافت، شیون‌کنان چنگ بر صورتش کشید و صدای ناله‌اش زیر سقف خانه پیچید. قامتش تا شد و درهم فرو رفت. قدش خمیده شده و زانوهایش می‌لرزید. تا شد و زاری‌کنان بر روی زمین نشست. دقیقی چند به تلخی گریست و ناله کرد. قلب بیمارش مرا به وحشت و هراس می‌انداخت.

طعم گس و ناخوشایند شکست و ناامیدی را در کام خود احساس می‌کردم. خواهرم را از دست رفته می‌پنداشتم. به دلم نشسته بود که این نامه‌ی کوتاه، مقدمه‌ای از یک فاجعه‌ی بزرگ است. بی‌تاب و پریشان

احوال به گردن مادر آویختم. هر دو به تلخی گریستیم و در خلوت و تنهایی خانه‌امان زار زدیم.

مادر پس از ساعتی گریه و زاری، اندکی به خود آمد. دانه‌های اشک را از پهنه‌ی صورتش پاک کرد و به تسلایم پرداخت. دلداری‌ام داد و گفت:
— صبور باش دخترم... بی‌تابی نکن... باید به امید تلفن بزنیم و از جزئیات حادثه با خبر بشیم... برای سلامتی مروارید دعا کن... بی‌تابی نکن... هر چه خدا بخواد همون می‌شه. باید خاله‌جانت رو خبر کنیم... باید به همه‌ی فامیل خبر بدیم که بیان این‌جا...

گفته‌های مادر که با کلماتی حزن‌انگیز همراه بود، قلبم را می‌فشرد. صدای آرامش‌بخش مادر که در آن لرزشی از نگرانی و دلواپسی موج می‌زد، در آن لحظات بیم و امید، مثل آبی بود که بر لهیب آتش درونم فرو می‌چکید و به دلم نور امید می‌پاشید. مادر، پناه و نقطه‌ی اتکای من بود. جز او کسی را نداشتم. پدرم را در کودکی از کف داده بودم و حالا مروارید در کشوری بیگانه، غریبانه به سوی مرگ و نیستی پیش می‌رفت.

سریر شانه‌ی نحیف مادر گذاشته و به تلخی گریستم. احساس می‌کردم همه‌ی انتظاری که برای دیدن مروارید کشیده‌ام، همچون عروسکی که از خمیر ساخته شده، درون برکه آبی افتاده و تار و پودش از هم پاشیده شده و از بین رفته است.

آن روز و روزهای بعد از آن، هر چه می‌کوشیدیم تا با امید تماس تلفنی بگیریم و از وضعیت مروارید پرس‌وجو کنیم، موفق نمی‌شدیم. تلفن محل زندگی امید زنگ می‌زد اما کسی جواب نمی‌داد. چنین به نظر می‌رسید که امید شب و روز بر بالین مروارید و در بیمارستان به سر می‌برد و ما، در التهابی کشنده لحظه‌ها را می‌گذرانیدیم و با دلشوره‌ای که

از هر کدام سطری می خواندم. به تختخواب خالی اش و عکس زیبایش که همچنان لبخند شیرینی بر لب داشت، نگاه می کردم و می گریستم. گاه که دلتنگ می شدم و از شدت هیجان و اضطراب نفسم بند می آمد، از خانه بیرون می زدم و خود را به پیشه زار می رساندم، ساعت ها زیر درخت صنوبر پیر می نشستم و به فکر فرو می رفتم.

درخت کهنسال، چه زیبا امانت داری کرده بود! هنوز شکل قلبی را که نام من و مروارید در میانش حک شده بود، بر سینه ستبرش حفظ کرده بود. برخلاف امید که نتوانسته بود از مروارید به خوبی نگهداری کند و در حفظ امانتی که به او سپرده بودیم کوشا باشد، صنوبر پیر به درستی و صداقت، امانت داری کرده بود.

یک روز غروب که از پیشه زار به خانه برگشتم، خاله جانم را دیدم که به خانه ی ما آمده است. وقتی برگردنش آویختم، دلم اندکی آرام گرفت. رو به رویش نشستم و چشم به گل های قالی کف سالن دوختم. نگاه غمگین و افسرده اش را بر صورتم پاشید و با صدایی گرفته و حالی پریشان گفت: - دخترم... عزیز دلم... این چه جنگیه که علمداریش رو می کنی...؟ شدی علمدار یه جنگ نابرابر. اون طرف کارزار، لشکر اندوه، غم، غصه و پریشونی صف کشیده و می خواد نابودت کنه، اون وقت تو یه تنه می خوای با سپاه خصم بجنگی...؟ تو باید واقعیت رو بپذیری دخترم... واقعیت مرگ رو... همه ی ما می میریم، حتی همون راننده ی چشم آبی فرانسوی که باعث مرگ مروارید نازنین شد... پس واقعیت رو قبول کن و خودت رو بیش از این عذاب نده... همه ی ما ماجرای غم انگیز و دلخراشی رو از سر گذروندیم... عزیزمون رو از دست داده ایم... اما در مقابل خواست خدا چی کار می تونیم بکنیم...؟ سرنوشت مروارید این

بود که شوهر کنه و به مسافرت بره... توی همین مسافرت دچار حادثه ای مرگبار بشه و همراه بچه اش از بین بره... یه سال آزرگاره که داریم عزاداری می کنیم و سیاه پوشیم... با غصه خوردن و عزا گرفتن و زانوی غم بغل کردن که کاری درست نمی شه... من و مادرت نگران تویم... اون بیچاره از غصه ی مروارید و شیون و زاری های گاه و بی گاه تو داره از دست می ره... درست نیست که این جوری با خودت بجنگی... مادر دردمند تو، قلبش ناراحته و تو ناآگاهانه داری اون رو عذاب می دی... سعی کن همه چی رو فراموش کنی... از قدیم گفتن خاک گور فراموشی می یاره... مروارید از بین ما رفته، این واقعیت رو قبول کن دخترم... بذار خاکستر فراموشی، همه جا رو پوشونه... نمی خوام تو هم از دستمون بری... مرجان... دخترم...

با گریه‌ای تلخ، پیراهن سیاه را از تنم بیرون آورد. راضی به این کار نبودم. پیراهن سیاهی که بر تن داشتم، متعلق به مروارید بود. بارها آن را پوشیده بود و هنوز بوی عطر تن او را داشت. چند روز قبل از سفر، هنگامی که چمدانش را می‌بست، آن را از مروارید گرفته بودم. دلم می‌خواست پیراهنی را که او می‌پوشید گه‌گاه به تن کنم و مشامم را از عطر تنش سیراب نمایم. بعد از گذشت یک سال از مرگ مروارید، هنوز همان پیراهنی که از تار و پودش بوی عطر خواهرم استشمام می‌شد را به تن داشتم و می‌پنداشتم این پیراهن، دیگر جزیی از وجود من شده است.

آن روز با اصرار و سماجت‌های صدف، پیراهن سیاه را از تن بیرون آورده و به جای آن پیراهن سفیدی پوشیدم. صدف که به گفته‌ی خودش مرا از عزا درآورده بود، ساعتی در کنارم ماند و سعی در آرام کردن من داشت. سرانجام پاسی از شب گذشته بود که با من و مادرم خداحافظی کرد. هنگامی که جلوی درب خانه سوار اتومبیلش می‌شد، گفت:

— مرجان... عزیز دلم... دیگه همه چی تموم شده... مروارید دیگه بین ما نیست... باید برای آمرزش روحش دعا کنیم... اگه کاری داشتی خیرم کن... بهم تلفن بزن...

صبح روز بعد خود را برای رفتن به دانشگاه آماده می‌کردم که مادر به سراغم آمد. گفت پسرخاله‌ات آمده و می‌خواهد تو را ببیند... بر دامنش آویختم و نالیدم:

— مامان... مامان جون... تو رو به‌خدا قسم می‌دم یه جوروی دست به سرش کن... حوصله‌ی دیدن کسی رو ندارم...

— نه عزیزم... نه دخترم... محسن پسرخاله... غریبه که نیست... او مده تو رو ببره گردش... برو یه کمی هوا بخور تا دلت باز شه... برو دخترم

فصل ۴

در غروبی دلگیر و غم‌انگیز، درون اتاق خود خزیده بودم و از پشت دود غلیظ سیگار، خورشید را که به کام شب فرو می‌رفت تماشا می‌کردم. هاله‌ای به رنگ خون اطرافش را گرفته بود و با تاریکی شب جدال می‌کرد. زنگ خانه به صدا درآمد. سیگار را درون جاسیگاری خاموش کردم و از اتاق بیرون زدم. صدف بود، نزدیک‌ترین دوستم، همکلاسی دانشکده‌ام و تنها کسی که از زمان مرگ مروارید در کنارم بوده و لحظه‌ای تنهایی نگذاشته بود. همه جا با من بود. در دانشکده، در خیابان، در خانه. در شب‌های تنهایی و بی‌قراری تا صبح در کنارم می‌ماند و روی تختخواب مروارید دراز می‌کشید و با هم درد دل می‌کردیم و او بود که سکوت و تنهایی‌ام را می‌شکست. صدف یار و یاورم بود.

هنگامی که وارد خانه شد با چهره‌ای مهربان و صمیمی در حالی که شیارهای غم و اندوه زیر چشم‌هایش نشسته بود، مرا در آغوش گرفت. سر و صورتم را بوسید و گفت:

— امروز او مدم که رخت عزا رو از تنت بیرون بیارم... بسه دیگه... یه سال گذشت...

بهونه نیار... یه سال تمومه که خودت رو توی این خونه زندونی کردی... پا از خونه بیرون نداشتی... داری می‌پوسی و از بین می‌ری... برو یه کمی گردش کن دخترم... از خونه یه راست می‌ری دانشگاه و از دانشگاه می‌یای خونه... پاشو نازنینم... دیگه بسه غصه خوردن و ماتم گرفتن... بعد از اون خدا بیامرز، همه‌ی امیدم تویی مرجان، این قدر غم و غصه توی دلت نریز... غم و غصه‌ی خودم کم نیست...؟ پاشو برو و بهونه‌گیری نکن...

مادر به تلخی می‌گریست و غریبانه سرش را به دیوار تکیه داده و می‌نالید. تحمل ناراحتی او را نداشتیم. به خاطر دل دردمندش راضی شدم که ساعتی را با محسن بگذرانم و با او به گردش بروم. کمی آرام گرفت و من دست از یک‌دندگی و لجاجت برداشتم. به سوی کمد لباس‌ها رفتم. وقتی درب کمد را گشودم، چشمم به پیراهن آبی زنگاری رنگی افتاد که مروارید به مناسبت بیستمین سال تولدم به من هدیه داده بود. چهار سال از آن روز می‌گذشت. پیراهن آبی زنگاری را به تن کردم و دستی بر سر و رویم کشیدم و آماده‌ی رفتن شدم. اما از این دیدار، وحشت داشتم. می‌دانستم محسن می‌خواهد از عشق دیرینه‌اش بگوید، از گذشته‌های دور، از آن زمان که بچه بودیم و سرمان به بازی‌های کودکانه گرم بود. از آن روزها که عشق را نمی‌شناختم و با آن بیگانه بودم.

من و محسن با هم بزرگ شده بودیم و ما را از همان دوران کودکی نامزد هم می‌دانستند. پسرخاله و دخترخاله، یک رسم سنتی و دیرینه که ریشه در فرهنگ عامیانه‌ی ما داشت و گذشتگان ما معتقد بودند که عقد دخترعمو و پسرعمو، دخترخاله و پسرخاله در آسمان‌ها بسته شده است. اما این رسم کهن و خاک خورده به‌مرور ایام کهنه و پوسیده شده بود و

نسل جدید اعتقاد چندانی بدان نداشت و معتقد بود که نباید در ازدواج و زندگی زناشویی قید و بندهای قدیمی دست و پاگیر شود.

برخلاف خانواده که همگی تمایل به ازدواج من و محسن داشتند و براین مسئله پافشاری می‌کردند، در سنین بزرگ سالی، محسن را مثل برادر خود دانسته و هرگز احساس عاشقانه‌ای به او نداشتیم.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم آن روز محسن از گذشته‌ها گفت. از زمانی که همبازی بودیم. آن‌گاه که نقش عروس و داماد را بازی می‌کردیم. آن روزهایی که کنار باغچه‌ی پرازگل و گیاه حیاط خانه‌امان می‌نشستیم و بر روی گل‌ها آب می‌پاشیدیم. آن روزهایی که من عروس می‌شدم و او داماد و برویچه‌های دیگر برایمان هلله می‌کردند و دست می‌زدند.

محسن سفره‌ی دلش را پیش رویم باز کرده بود. گفت:

— از همون دوران کودکی نسبت به تو احساس دیگه‌ای داشتم. نه احساس خواهر و برادری بود و نه احساس یه پسرخاله نسبت به دخترخاله‌اش. تو دوران کودکی، نوع و جنس این احساس رو نمی‌شناختم و با اون بیگانه بودم، اما به تدریج که به سال‌های نوجوونی رسیدم، متوجه شدم که احساسات کودکیم رنگ عشق و دلدادگی به خود گرفته و تو رو دوست دارم. دلم می‌خواد همسر آینده‌ی من باشی و تا آخر عمر در کنارم بمونی و مادر بچه‌هام بشی...

محسن دلش را به دریا زده بود و همان روز از من خواستگاری کرد. دل به عشق من بسته بود و امیدوار بود عشقش را بپذیرم و آمادگی خود را برای ازدواج اعلام کنم، اما من سکوت کرده و سر به زیر انداخته بودم. محسن پیوسته از عشق و علاقه‌ای که به من داشت سخن می‌گفت و من به بخار کمرنگ فنجان چایم، خیره‌خیره می‌نگریستم و حرف‌های او را

جسته و گریخته می شنیدم:

... مرجان، بعد از مرگ ناگوار و ناراحت کننده‌ی مروارید، خودت رو غرق این حادثه کرده‌ای و از زندگی و زندگی کردن بریده‌ای... انگار میون شوره‌زاری نشستی و از دونه‌های سوخته‌ای که برخاک گرم و تفتیده افتاده، امید شکفتن و باروری داری... تو داری توی این ماجرا خودت رو از بین می‌بری... باید همه چی رو فراموش کنی مرجان... مروارید مرده و از میون ما رفته... اون مرده... اون رو توی یه مملکت دیگه به خاک سپردن... چرا نمی‌خوای این واقعیت رو قبول کنی...؟ خاطرات تلخ گذشته رو بریز دور عزیزم... اونا رو بسوزون و خاکسترش رو به دست باد فراموشی بسپار... دیگه مرواریدی وجود نداره... چرا نمی‌خوای این واقعیت رو قبول کنی... تو باید این حادثه رو با همه‌ی تلخی‌هاش بپذیری مرجان... تو باید زندگی کنی... بیا و دستت رو بذار توی دست من و برای من همون مرجان گذشته شو... زمان بچگی رو به یاد بیار. اون وقت که توی ایوون خونه می‌شستیم و به صدای بارون گوش می‌دادیم. من توی باغچه‌ها می‌دویدم و گلبرگ قرمز گل‌های محمدی رو می‌چیدم و به لب‌ها و گونه‌ها می‌چسبوندم... یادت می‌یاد توی حیاط دنبال هم می‌کردیم و تو عروس می‌شدی و من داماد...؟ اون روزهای بچگی رو به یاد بیار... گذشته‌امون رو توی وجودت جست‌وجو کن... ببین غیر از من، عشق مرد دیگه‌ای توی قلبت جای گرفته یا مته گذشته‌ها هنوز به من علاقه داری؟... مرجان... من عاشق توام و قول می‌دم اگه باهام ازدواج کنی، خوشبختت کنم...

بی‌آن که در جواب حرف‌های محسن کمترین اظهارنظری کنم، از رستوران بیرون آمدم. با نوعی هیجان و التهاب که برجانم افتاده بود

گفتم:

— محسن... من رو زودتر برسون خونه... خسته‌ام... اعصابم خیلی خرابه... تب دارم... حالم زیاد خوب نیست... من رو برسون خونه... تمام تنم گر گرفته بود. از حرف‌های محسن کلافه شده بودم و احساس می‌کردم علاقه‌ای به شنیدن چنین حرف‌هایی ندارم. سرم به دوران افتاده بود. همه جا سیاه بود و شب برگستره‌ی شهر چادر سیاهی گسترانده بود. من خسته بودم و تب داشتم...

محسن که از دگرگونی حالم نگران شده بود، با عجله مرا به‌خانه رساند و هنگامی که با گام‌هایی لرزان وارد خانه می‌شدم، انگشت سیباهش را زیر چانه‌ام قرار داد و سرم را بالا گرفت. لحظاتی به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

— عاقل باش مرجان... به حرف‌های من کمی فکر کن... من تو رو دوست دارم و دلم می‌خواد تا آخر عمر در کنارم بمونی و مادر بچه‌هام باشی...

فردای روزی که با محسن دیدار کرده بودم، جمعه بود و قصد داشتم کمی استراحت کنم و به‌مرور درس‌های دانشگاه بپردازم. حوالی ساعت یازده صبح زنگ خانه به صدا درآمد و لحظه‌ای بعد صدای خاله‌جان درون سرسرای خانه پیچید و به دنبال چند دقیقه گفت‌وگوی آرام و بی‌صدا با مادرم که فقط پچ‌وپچ کردن آن‌ها را می‌شنیدم، یک راست به اتاق من آمد. برخلاف همیشه با سردی آشکاری گونه‌ام را بوسید و تنه‌ی سنگینش را روی تختخواب مروارید انداخت. از حضور بی‌مقدمه و نابه‌هنگام خاله‌جان و حرف‌های درگوشی‌اش با مادر و بالاخره سردی و بی‌تفاوتی‌اش که می‌کوشید خود را خونسرد نشان بدهد، دریافتم محسن

از بی‌اعتنایی‌ها و رفتار سرد شب گذشته‌ی من رنجیده و شکایت نزد مادرش برده و خاله‌جان را با حالتی عصبی و پریشان به‌خانه ما فرستاده است.

خود را برای نکوهش و سرزنش‌های خاله‌جان که همواره با چاشنی دلسوزی مادرانه و همدردی، آمیخته بود، آماده می‌کردم که روی تختخواب مروارید جابه‌جا شد و پس از آن که آب دهانش را فرو داد، گفت:

– دخترم... دیشب به‌محسن چی گفتی که مته مرغ سرکنده بال و پر می‌زد و آرام و قرار نداشت...؟ مگه چه رفتار ناشایستی از پسر سرزده که باعث رنجش تو شده... چی شده مرجان؟ بگو ببینم...
با تعجب و ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

– خاله‌جان از حرف‌های شما تعجب می‌کنم، چون من اصلاً حرفی نزدم که محسن رو برنجونم، اتفاق خاصی هم بین ما نیفتاد... از لحظه‌ای که سوار ماشین محسن شدم، سر درد دلش باز شد و از گذشته‌ها صحبت کرد و گفت من رو دوست داره و دلش می‌خواد باهاش ازدواج کنم... بدون این‌که پاسخ مشخصی به پیشنهاد محسن بدم به‌صورتش نگاه کردم و چون از شنیدن حرفاش و خواستگاری غیرمنتظره‌اش وضعیت روحیم به‌هم ریخته بود بهش گفتم:

– زودتر من رو برسون خونه... همین و همین... حالا نمی‌دونم محسن به‌شما چی گفته که این جور پریشون و عصبانی شدین...

– خب عزیز دلم، مگه محسن حرف بدی زده یا پیشنهاد ناهنجاری کرده که زدی تو ذوق بچه‌ام و اون رو دیوونه کردی...؟

– نه... نه... اصلاً حرف بدی نزده، اما من حوصله‌ی شنیدن این جور

حرفا رو ندارم...

– فکر می‌کنم توداری ادا در می‌یاری و حواست پرته. نمی‌دونی که محسن دیشب رسماً از تو خواستگاری کرده...؟ اون بیچاره از رفتار سرد و بی‌تفاوت تو و بی‌اعتنایی‌هایی که بهش کرده‌ای، شکایت داره... آخه دخترم، محسن تو رو دوست داره و روی ازدواج با تو حساب باز کرده. می‌گه به‌غیر از مرجان با هیچ دختر دیگه‌ای حاضر نیست ازدواج کنه و آگه لازم باشه تا آخر عمر منتظرت می‌مونه...

– آخه خاله‌جان، من هنوز دارم درس می‌خونم... سال آخر دانشگاهم... نمی‌تونم درس رو نصفه و نیمه ول کنم... حیفه آخه...
– مرجان... عزیز من... ما هم قبول داریم که تو باید درست رو تموم کنی... نه من و نه محسن، هیچ‌کدوم راضی نیستیم تو درس و دانشگاه رو رها کنی... تو فقط یه جواب مساعد به‌ما بده و بگو که حضری با محسن ازدواج کنی...

حرفش را بریدم و گفتم:

– آخه... آخه... خاله‌جان...

میان حرفم پرید و پرخاش‌کنان گفتم:

– آخه نداره دخترم... رک و پوست‌کنده با من حرف بزن... آگه پای مرد دیگه‌ای در کاره یا کس دیگه‌ای رو دوست داری بگو تا ما هم فکر دیگه‌ای برای محسن بکنیم و دور تو رو برای همیشه خط بکشیم...

– نه... نه... خاله‌جان، شما دارین اشتباه می‌کنین... پای هیچ مردی در میون نیست... من کسی رو دوست ندارم و با هیچ مردی آشنا نیستم... فقط... فقط... احساس می‌کنم هنوز آمادگی ازدواج رو ندارم... همین... ضربه‌ی مرگ خواهرم به‌اندازه‌ای هولناک بوده که هنوز گیج و منگم و